

شهيد محمد صادق جلودار



نام پدر	صدرالله
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۱۰/۰۲
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۵/۰۱
محل شهادت	حاج عمران
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید محمدصادق (مهدی) جلودار در بهمن ماه سال ۱۳۴۵ در خانواده‌ای متدین و متوسط در بوشهر چشم به هستی گشود. وی از آغاز کودکی، طبع کنجکاو و خداپرستی داشت.

وقتی انقلاب آغاز شد، وی در کلاس اول راهنمایی درس می‌خواند و با تعطیلی مدرسه، به صورت فعال در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. جنگ تحمیلی که آغاز شد، بلافاصله به عضویت بسیج در آمد و عاشقانه از دستاوردهای انقلاب اسلامی، دفاع و پاسداری کرد. آرزوی جبهه رفتن و شوق جنگیدن با دشمن بعثی، یک لحظه از ذهن او جدا نمی‌شد. تا اینکه سرانجام با آغاز عملیات رمضان، این آرزو، برآورده شد و در اوایل تابستان سال ۱۳۶۱ به طور داوطلبانه جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شد. در آن هنگام، او ۱۴ سال داشت. محمدصادق از زمان بازگشت از اولین اعزام تا آخرین جبهه‌ای که تجربه کرد، جمعاً ۵ بار طعم شیرین برای خدا جنگیدن را چشید و در عملیات‌های «رمضان»، «الفجر ۱» و «الفجر ۲» شرکت کرد و سرانجام در تاریخ ۱/۵/۱۳۶۲ در پادگان «حاج عمران» منطقه‌ی غرب، آرزوی دیرینه‌ی خود که شهادت در راه خدا بود رسید و مشتاقانه به استقبال آن رفت. نام مستعار «مهدی» برای سربازی آقا امام زمان (عج) برآستی که برآورده‌ی او بود و این هم خود سعادت‌ی شگرف است که نصیب هر کسی نمی‌شود.

آرزو و اشتیاق ظهور مهدی فاطمه، در همه‌ی دقایق، شهید را در بر می‌گرفت. او با علاقه‌ی زیاد به امام و روحانیت عشق می‌ورزید و با تمام وجود از گروهک‌های منافقین و انجمن حجتیه و بدحجابی متنفر بود.

وصیت نامه

با درود بر رهبر کبیر انقلاب و درودی خاص بر مهدی موعود(عج) و عرض سلام به امت شهید پرور و خانواده‌ی عزیزم!

و اما بعد، هم اکنون که این وصیت نامه را می نویسم، آخرین لحظات است. ما آماده‌ی رفتن هستیم و چند نکته عرض می دارم، امیدوارم که اینها را از این حقیر بپذیرید.

به برادران همسنگرم در مسجد توحید بگویید که تا آخرین لحظه، این سنگر را حفظ کنند. کسانی را که با قصد، غرض در شما نفوذ کرده اند - از هر کجا که باشند - برکنار کنید.

و بعد از خانواده ام (پدر و مادر) که زحمتهای زیادی برای من کشیده و مرا بدین جا رسانده اند، سپاسگزارم. از اینکه من شهید شوم، نگران نباشند و از خدا صبر بخواهند. از مادرم می خواهم که برای من لباس سیاه بپوشد و هر شب جمعه بر سر قبرم بیاید و به جای گریه و زاری یک حمد و سوره بخواند.

این بنده‌ی گنهگار را ببخشید! به تمام قوم و خویشان بگویید که مرا حلال کنند. ای پدر و مادر! این را بدانید که اگر بردبار باشید و صبور، جای شما در آن دنیا بهشت برین است. از برادرم حمید نیز می خواهم که تحصیل خود را ادامه دهد تا فردی مفید برای انقلاب باشد. و یک شعر هم دارم برای مادرم:

گریه نکن مادر، من با رفقا هستم

گریه نکن مادر، من با شهدا هستم

خاطرات

«مادر شهید»

محمدصادق، فرزند دوم من بود. یکی از خصوصیت‌های بارز ایشان، درک و فهم بالای ایشان بود. علی‌رغم سن کمش، نسبت به مسائل دینی و اخلاقی بسیار حساس بود. همیشه مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «مبادا حجاب‌تان کامل نباشد و با لباسی که برانده‌ی شما نیست به بیرون بروید!»

از ۱۴ سالگی نماز شب می‌خواند و دوست داشت در آینده روحانی شود. در جنبش انقلاب، اکثر اوقات با برادر بزرگش «صمد» به پایگاه مقاومت می‌رفت و در مراسم انقلابی شرکت می‌کرد.

هنگامی که دستور خلع سلاح پادگان‌ها صادر شد، با برادرش می‌رفت و مقداری سلاح و مواد منفجره آورد و در خانه مخفی کرد. بعد از شهادت ایشان بود که بسیج آمد و آنها را برد.

او ضمن اینکه به مستضعفین سرکشی می‌کرد و اگر کاری داشتند برای آنها انجام می‌داد، در کار بازسازی مسجد توحید نیز خیلی کمک کرد. او گاهی یک هفته‌ی تمام به خانه نمی‌آمد و شب‌ها نیز در مسجد می‌خوابید. خاطر من هست برای اولین اعزام، در شناسنامه‌اش دست برده و تاریخ تولدش را تغییر داده بود تا بتواند ثبت‌نام کنند. هنگام اولین اعزامش، من در منزل نبودم برای شرکت در مراسم فاتحه‌ی دختر عمویم به برازجان رفته بودم. پدرش هم در سر مرز بود. وقتی آمد و سراغ مهدی را گرفت، گفتم: به جبهه رفته.

وقتی انقلاب پیروز شد، مهدی کوچک بود. می‌رفت در حیاط را باز

می‌کرد و مردمی را که از دست ساواک فرار می‌کردند، به حیاط راه می‌داد. در یکی از روزها، دو نفر را که ساواکی‌ها دنبال آنها بودند، به مدت دو روز در خانه مخفی کردیم. آنها را به خانه‌ی برادرم برده و با برگ نخل مخفی کرده بودیم.

اعزام آخر مهدی با عید سعید فطر مصادف شده بود. صبح که از خواب بلند شدم، دیدم هنوز خوابیده است. چادر من را روی او گرفتم. رفتم به نانوائی و نان خریدم. تا به خانه رسیدم، صدای مارش اعزام به جبهه از مرکز بسیج بلند شد. ایشان هم بلافاصله از خواب بلند شد و عازم رفتن گردید. هر کاری کردم که صبحانه بخورد قبول نکرد و رفت. من هم دنبال او رفتم؛ ولی ترسیدم به غرورش بر بخورد، به همین خاطر به خانه برگشتم. چند دقیقه‌ای در خانه نشستم اما طاقت نیاوردم و دوباره به بسیج رفتم.

در بسیج، آب یخ نبود. کلید خانه‌ی عمویم که به شیراز رفته بودند، پیش من بود. رفتم آنجا و از خانه‌ی آنها مقداری یخ آوردم و به آنها دادم. در آن اعزام، حدود ۱۰ مینی‌بوس نیروی رزمنده، آماده‌ی حرکت بودند. بعد از گذشت سه روز، مهمه‌ای در محله برپا شد. کارهای خانه را انجام دادم و به مراسم فاتحه‌ی بچه‌ی رضائی رفتم. وقتی که برگشتم، مادر شهید قهوه‌چی زاده و چند خواهر دیگر نیز همراه بودند. همین که سر کوچه رسیدم، متوجه چند جوان شدم که درون کوچه ما ایستاده بودند. نمی‌دانم چرا یک‌باره با دیدن آنها پایشان شل شد و نای حرکت کردن از من گرفته شد. مادر مصطفی مرا دل‌داری داد و گفت: «بلند شو هنوز چیزی نشده!! اما گویا همه چیز را می‌دانستم. قبل از اینک شهید شود، خواب دیدم که پدر شوهرم، شتری بزرگ کشته و یک تکه

از جگر آن را برای من آورده است. به او گفتم: «عمو جان، من جگر نمی‌خواهم!» گفت: «بگذار در یخچال برای روز مبادا!»

همسرم در گمرک بود. به ایشان خبر دادند که پسران زخمی شده است. گفت: «نه، او شهید شده است. من تحمل شنیدن خبر شهادت پسر من را دارم. واقعیت را بگوید.»

یک شب خواب دیدم که در حال عبور از کنار کوهی هستم. جمعیت زیادی ایستاده بودند. متوجه شدم کسی دارد سخنرانی می‌کند. پرسیدم: «چه کسی سخنرانی می‌کند؟» گفتند: «میرحسین موسوی است!» وقتی نزدیک‌تر رفتم، متوجه شدم که مهدی است. حرف‌های او به گونه‌ای بود که من درک نمی‌کردم یک بار دیگر هم خواب دیدم دختری ۱۲ ساله که چادر سفیدی پوشیده، همراه اوست. از او پرسیدم: «مادر! این کیست؟» گفت: «این همسر من است!»

در نامه‌ی آخرش برایم نوشته بود:

«از شیراز با هواپیما به کردستان رفتیم. در مهمانسرا چلو کباب خوردیم. مادر! من می‌روم و شهید می‌شوم. از شما می‌خواهم که هیچ وقت در کوچه و خیابان نگویی که من مادر شهید هستم. پارچه‌ی سبز در دست نکن که کسی متوجه شود شما مادر شهید هستید. هر شب جمعه به مزار من بیا تا تو را ببینم.»
من هم به خاطر همین حرفش، هر شب جمعه به مزار ایشان می‌روم.

«برادر شهید»

ایشان در ۱۴ سالگی به جبهه رفتند و در ۱۶ سالگی به شهادت رسیدند. ۱۵ ماه سابقه‌ی حضور در جبهه داشت و در مجموع، ۵ بار به جبهه اعزام شدند که در اعزام پنجم، به مقام والای شهادت نائل آمد. مهدی، تحصیلات خود را تا اول دبیرستان ادامه داد و با آغاز جنگ، ابتدا سعی داشت در کنار جبهه درس هم بخواند، ولی اعزام‌های مکرر و پشت سر هم او، مانع آن می‌شد. به همین خاطر هم با وجود اصرار فراوان خانواده برای ادامه‌ی تحصیل، درس و مشق را رها کرد و در مدرسه‌ی دیگری به کسب فیض مشغول شد. با وجود سن کمی که داشت، در تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت می‌کرد و به این شکل مخالفت خود را با رژیم طاغوت نشان می‌داد. رفتار ایشان با اهالی خانه خیلی خوب و متین بود و هیچ گاه ندیدم که با کسی درگیر شود. بسیار پسر ساکت و رازداری بود. به شدت به پدر و مادر احترام می‌گذاشت و حتی به خودش اجازه نمی‌داد که در مقابل آنها پاهایش را دراز یا با صدای بلند صحبت کند. او به مسائل مذهبی و معنوی توجه زیادی داشت و مرتب در بسیج و مسجد بود. مسئولیت تسلیحات پایگاه «صاحب‌الزمان (عج)» نیز با او بود. با اکثر بچه‌های مسجد توحید دوست بود. از دوستان نزدیک ایشان می‌توان به رضا بهرامند و شهید بهرامند اشاره کرد. با شهید باقری نیز اگر چه جز بچه‌های محله‌ی ما نبود، دوست صمیمی بود. همین طور به شهیدان

وحدت‌یان و محمد رنجبر نیز علاقه‌ی خاصی داشت و خیلی از وقت‌هایش را در کنار آنها سپری می‌کرد. با محمد رنجبر که زیاد رفیق بود؛ چون هر دو خطاط بودند و با هم کار می‌کردند. وی به صورت داوطلبانه به جبهه رفت. وقتی می‌خواست از خانواده جدا شود، به ما گفت: «درستان را بخوانید و اذیت نکنید!» و بعد ادامه داد: «اگر رفتیم و سالم برگشتیم، به نیروی دریایی می‌روم، ولی اگر برگشتیم زیاد خودتان را ناراحت نکنید، بالاخره به هم می‌رسیم!»

ساعت ۱۰ صبح، بود که خبر شهادت محمدصادق را آوردند. مادرم خانه نبود؛ من و برادرم در منزل بودیم. گفتند: حال عجیبی به من دست داد. همان موقع دانستم که باید خبری شده باشد.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر